

گل‌های معرفت

حکایت جناب حضرت حافظ ع ودرجه کشف القلوب ایشان



دوستان عزیز و خواننده گان محترم !

برعلاویکه جناب حضرت حافظ در شعر و شاعری شهرت خاصی داشته و همچنان در علم ولایت و درجه کشف القلوب آنجناب هم هیچ شک و تردید وجود نداشته به این معنی که روزی دو نفر اولیای کرام از کشور هندوستان تصمیم گرفتند که تا بکشور ایران رفته و از نزدیک با جناب حافظ شیرازی ملاقات نمایند که واقعاً جناب حافظ هم بمانند ما درجه ولایت دارد و یاخیر. در غیر آن اکثر آ زیارت های ایران و جمع اولیا و ختم اولیای کرام را در ولایت غزنی افغانستان زیارت نموده و دوباره به کشور هندوستان میائیم .

به هر صورت ! بعد از سپری نمودن چندین هفته ایشان وارد کشور ایران شدند و زمانی که در نزدیکی خانه حافظ شیرازی رسیدند و هر دو شخصیت روحانی به اتفاق هم تصمیم گرفتند که تا مطابق رسم و رواج کشور هندوستان لباس های خود را کشیده و در عوض آن یک لنگ بزرگ را در جان شان پیچ داده و راهی خانه حضرت حافظ شدند .

در حصه چنین روایت بوده که شخص حافظ با بچه های خورد سال محل مصروف تشله و یا سانه بازی بوده که در همین اثنا شخص از پیشروی آنجناب گذشته و گفتند که از سلام علیکم یا پیر بزرگوار جناب حافظ صاحب .

در حالیکه آنجناب متوجه سائقه بازی خود بوده یک نگاه معنی دار بطرف همان شخص نموده و گفت که ای مرد غریبکار در پشت تان چه دارید آنشخص گفت که یا حضرت حافظ در پشت بنده به جزاز یک آفتابه کلی و تغاره قروتی چیزی دیگری نیست که بخاطر فروش آن در همین هوای گرم در هر گوشه و کنار شهر رفته که تا اینها را فروخته و از پول آن گذاره شبها روزی خود را نمایم . جناب حافظ فرمودند که ای مرد کللال همین راهی را که در پیش دارید دونفر آدمهای درویش جان لچ از مقابل تان میاید و دوعای آنها را با خود بگیرد و زمانیکه شخص کللال در نیمه همان کوچه باغها رسیده بود و متوجه شده که واقعا از جانب مقابلش دونفر مردان جان لچ هندوستانی میاید و شخص کللال برای هردو ایشان سلام داده و گذشت که چند لحظه بعد بیادش آمده که جناب حافظ گفته بود که از ایشان طالب دوعا شوید . طوری عاجل به عقب برگشته و گفت که ای برادران مرا دوعا کنید که روزگرم خوب شود در فروش این آفتابه کلی، و تغاره قروتی کلی بروزها به هر طرف شهر کوچه به کوچه سرگردان هستم

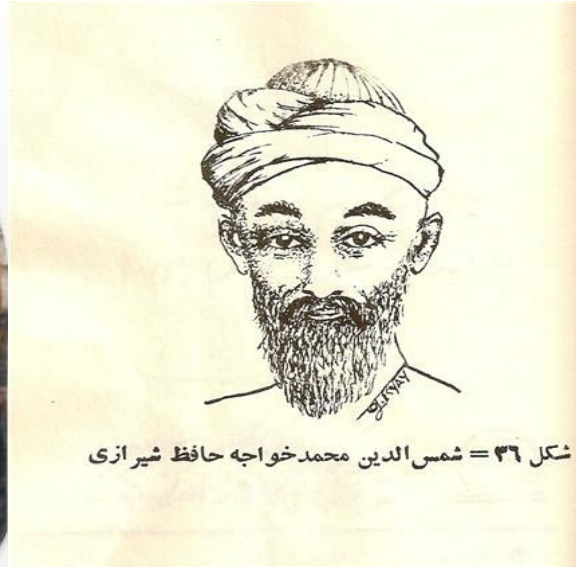
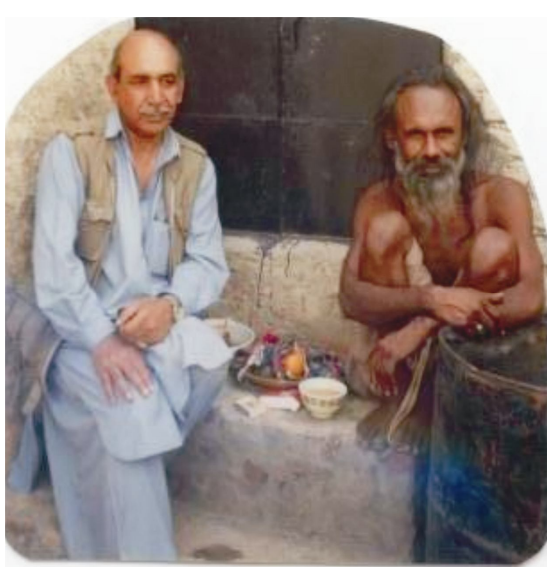


و آن دواولیای کرام با علم ولایت شان بیک نظر آفتابه کلی آنمرد کللال را به زرتبدیل نمودند
 وبعد آسمت خانه حافظ را در پیش گرفته و متوجه شدند که جناب حافظ با بچه های محل در حالت تشله بازی میباشد و با یک دیگر خود گفتند که ای برادر من و توتا اینجا ناخق آمدیم و حالا می بینیم که جناب حافظ کدام درجه ولایت نداشته و همراى بچه های خورد سال محل مصروف تشله بازی میباشد . و جناب حافظ با علم ولایت که داشت سر خود را از زمین

بلند کرده ویک نگاه عمیق و تبسم آمیز بطرف همان دو اولیای کرام هندوستانی نموده و با آوازی بلند صدا زده فرمودند که

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — ایا بود که گوشه چشمی بما کنند

باشنیدن شعر جناب حافظ هردو آنها در زیر پای های آنجناب افتاده و معذرت خواستند و از جانب دیگر ایشان تا که حیات داشتند در خدمت آنجناب قرار گرفتند.



دوستان عزیز! این حکایت را که در سال ۱۳۵۲ در یکی از محفلهای تصوفی شنیده بودم آنرا نقل قول بشما نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان قرار گرفته باشد. و قابل یادآوریست که این فوتورا در سال ۱۳۷۱ در بلندی دامنه کوه شهر اسلام آباد پاکستان بایک فقیر صاحب حال طور یادگار اخذ نمودم.

والله اعلم وبالصواب

نوشته عزیز حیدری از شهر گوتنبرگ سویدن ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸
نوت: این حکایت را از جمع دیگر مطالب خویش بشما انتخاب نمودم امیدوارم که مورد علاقه تان قرار گرفته باشد.

AzizHaidari@hatmail.com